



چشم‌ها و دست‌ها

نادر نادر پور

ناشر الکترونیکی : محمود یونسی

از درون شب

تو ، ای چشم سیه ! با شعله ی خویش
شبانگاهان ، دلم را روشنی بخش
بسوزانم درین تاریکی مرگ
ز چنگال گناهیم ایمنی بخش
خدا را ، آسمانا ! در فروبند
ز شیون های خاموشم میپرهیز
به چاه اخترانم سرنگون ساز
ز دار کهکشان هایم بیاویز
خدا را ، آسمانا ! پرده بفکن
مرا از چشم اخترها نهان کن
تنم در کوره ی خورشید بگداز
مرا پاکیزه دل ، پاکیزه جان کن
خدا را ، ماهتابا ! چهره بفروز
مرا درچشمه ی خود شستشو ده
به اشک نامرادی آشنا ساز
ز اشک پارسایی آبرو ده

بکوب ای دست مرگ ، ای پنجه ی مرگ
به تندی بردرم ، تا در گشایم
تو مرغان قفس را پر گشودی
من این مرغ قفس را پر گشایم
به تندی حلقه بر در زن ، مگو کیست
که در زندان هستی چون منی هست
به گوشم در دل شبهای خاموش
صدای خنده ی اهریمنی هست
شبم تاریک شد تاریکتر شد
نمی تابد ز روزن آفتابی
نمی تابد درین بیغوله ی مرگ
شبانگاهان ، فروغ ماهتابی
خدایانند و اخترها و شب ها
گواه گریه های شامگاهم
نمی دانند این بیگانه مردم
که در خود ، اشک ها دارد نگاهم
مرا ، ای سوز تب ! در بستر خویش
بسوزان ، شعله ور کن روشنی بخش

مرا زین لرزش گرم تب آلود
خدا را ، لذتی اهریمنی بخش
مرا ، ای دست خون آشام تقدیر
گریبان گیر و در ظلمت رها کن
مرا بر یال استرها فروبند
مرا از بال اخترها جدا کن
مرا در زیر دندانهای مریخ
به نرمی خرد کن ، کم کم فرو ریز
مرا در آسیای کهنه ی چرخ
غباری ساز و در کام سبو ریز
بکوب ای دست مرگ امشب درم را
که از من کس نمی گیرد سراغی
شب تاریک من بی روشنی ماند
تو ، ای چشم سیه ! بر کن چراغی

بر گور بوسه ها

زانجا که بوسه های تو آن شب شکفت و ریخت
امروز ، شاخه های کهن سر کشیده اند
نقش ترا که پرتو ماه آفریده بود
خورشید ها ربوده و در بر کشیده اند
شب در رسید و ، شعله ی گوگردی شفق
بر گور بوسه ها ی تو افروخت آتشی
خورشید تشنه خواست که نو شد به یاد روز
آن بوسه را که ریخته از کام مهوشی
ماندم بر آن مزار و ، شب از دور پر گشود
تک تک برآمد از دل ظلمت ، ستاره ها
خواندم ز دیدگان غم آلود اختران
از آخرین غروب نگاهت اشاره ها
چون برگ مرده ای که درافتد به پای باد
یاد تو با نسیم سبکخیز شب گریخت
وان خنده ای که بر لب تو نقش بسته بود
پژمرد و ، در سیاهی شب چون شکوفه ریخت
دیدم که در نگاه تو جوشید موج اشک

گلبرگ بوسه های تو شد طعمه ی نسیم
دیدم ترا که رفتی و آمد مرا به گوش
آوای پای رهگذری در سکوت و بیم
بی آنکه بر تو راه ببندد ، نگاه من
ای آشنا ! گریختی از من ، گریختی
چون سایه ای که پرتو ماه آفریندش
پیوند خود ز ظلمت شب ها گسیختی
اینجا مزار گمشده ی بوسه های تست
و آن دورتر ، خیال تو بنشسته بی گناه
من مانده ام هنوز در ین دشت بی کران
تا از چراغ چشم تو گیرم سراغ راه

برف و خون

شب ، در آفاق تاریک مغرب
خیمه اش را شتابان برافراشت
آسمان ها همه قیرگون بود
برف ، در تیرگی دانه می کاشت
من ، هراسان در آن راه باریک
با غریو درختان تنها
می دویدم چو مرغان وحشی
بر سر بوته ها و گون ها
گاهی آهنگ پای سواری
می رسید از افق های خاموش
بادی آشفته می آمد از دور
تا مگر گیرد او را در آغوش
من زمانی نمی ماندم از راه
گویی از چابکی می پریدم
بوته ها ، سایه ها ، کوهساران
می دویدند و من می دویدم

در دل تیرگی کلبه ای بود
دود آن رفته بر آسمان ها
پای تنها چراغی که می سوخت
در دلش ، راز گویان شبان ها
لختی از شیشه دیدم درون را
خواستم حلقه بر در بکوبم
ناگهان تک چراغی که می سوخت
مرد و تاریکتر شد غروبم
لحظه ای ایستادم به تردید
گفتم این خانه ی مردگان است
گویی آن دم کسی در دلم گفت
فکر شب کن که ره بیکران است
در زدم - در گشودند و ناگاه
دشنه ای در سیاهی درخشید
شیون ناشناسی که جان داد
کلبه را وحشتی تازه بخشید
کورمالان قدم پس نهادم
چشم من با سیاهی نمی ساخت
تا به خود آمدم ضربتی چند

در دل کلبه از پایم انداخت
خود ندانم کی از خواب جستم
لیک ، دانم که صبحی سیه بود
در کنارم سری نو بریده
غرق خون بود و چشمش به ره بود

چشم ها و دست ها

شب در رسید و ، وحشت آن چشم بی نگاه
چون لرزه های مرگ ، تنم را فراگرفت
در ژرفنای خاطر من ، جستجوکنان
دستی فروخزید و مرا آشنا گرفت
در پنجه های وحشی او ماندم از خروش
فریاد من ز وحشت او در گلو شکست
چشم ستاره ای بدرخشید و ، نور ماه
چون تیر در سیاهی چشمم فرو نشست
یک لحظه ، آسمان و درختان و ابرها
در هم شدند و محو شدند و نهان شدند
یک لحظه ، آن دو چشم گنهکار دوزخی
از پشت پرده های سیاهی عیان شدند
چون پرده ای که رنگ بر آن می دود به خشم
گیتی پر از غبار شد و تیرگی گرفت
یک لحظه ، هر چه بود خموشی گزید و مرد
گفتی هراس مرگ بر او چیرگی گرفت

تنها دو چشم سرخ ، دو چشمی که می گداخت
نزدیک شد ، گداخته شد ، شعله برکشید
اول ، دونقطه بود که در تیرگی شکفت
وانگه ، دو نور سرخ از آن هر دو سر کشید
گفتی ز چشم مرگ ، زمان ، قطره قطره ریخت
در قطره های دمبدمش ، زندگی فسرد
در نور آن دو چشم که لرزید و خیره ماند
باز آن دو دست سرد ، گریبان من فشرد
در پنجه های وحشی او ماندم از خروش
فریاد من ز وحشت او در گلو شکست
چشم ستاره ای بدرخشید و ، نور ماه
چون تیر ، در سیاهی چشمم فرو نشست
نالیدم از هراس و ، در آفاق بی فنا
گم شد صدای زیر وبم ناله های من
ظلمت فرا رسید و نسیم از نفس فتاد
بشکست در گلوی خموشی ، صدای من

در چشم دیگری

در آسمان آبی این چشم ناشناس
چون آسمان خاطره ی من ستاره ایست
دیدم ترا که جلوه کنان در نگاه او
با من چنانکه بود ، هنوزت اشاره ایست
می بینمت هنوز درین چشم ناشناس
این چشم ناشناس که رفت از برابرم
گویی تویی که باز چو خورشید شامگاه
می تابی از دریچه ی روزن به خاطرم
آهنگی از نگاه تو می آیدم به گوش
چون موج های خاطره ، غمگین و دلنواز
می سوزدم به مستی و می تابدم ز شوق
می خواندم به گرمی و می راندم به ناز
در ماهتاب خاطره می بینمت هنوز
با آن شکنج زلف که افشانده ای به دوش
گاهی به ناز می گذاری از برابرم
تا از درون سینه برانگیزی ام خروش
می بینمت که گام فرا می نهی به پیش

در جامه ای سپید که پوشانده پیکرت
پیراهنی که دوخته ای از حریر ابر
چون آبشار نور ، فروریزد از برت
یک لحظه ، باز می شنوم نغمه ای ز دور
آغشته با غبار زراندوز خاطرات
دل می نهم به ناله ی پنهانی نسیم
تا بشنوم ترانه ی گمگشته ی حیات
می آیدم به گوش ، صدایی شکسته وار
کز آن شراب خاطره در جام من بریز
زان باده ی نگاه که در جام چشم تست
چون ساقیان میکده در کام من بریز
بیچاره من ، که باز به دامان آرزو
سر می نهم که بشنوم آهنگ دیگرت
غافل که آن نوای فریبنده ، دیرگاه
افسرده در سیاهی چشم فسونگرت
اما هنوز ، در دل این چشم ناشناس
گویی خیال تست که می آیدم به چشم
می بینمت هنوز ، که می خوانیم به ناز

می بینمت هنوز ، که می رانی ام به خشم
من مانده بر دریچه ی این چشم ناشناس
چون دزد آشنا که بکاود ز روزنی
شاید چو نور ماه ، درآیم به خوابگاه
بینم که در سیاهی شب ، خیره بر منی

در هرچه هست و نیست

در مرگ عاشقانه ی نیلوفران صبح
در رقص صوفیانه ی اشباح و سایه ها
در گریه های سرخ شفق بر غروب زرد
در کوهپایه ها
در زیر لاجورد غم انگیز آسمان
در چهره ی زمان
در چشمه سار گرم و کف آلود آفتاب
در قطره های آب
در سایه های بیشه ی انبوه دوردست
در آبشار مست
در آفتاب گرم و گدازان ریگزار
در پرده ی غبار
در گیسوان نرم و پریشان بادها
در بامدادها
در سرزمین گمشده ای بی نشان و نام
در مرز و بوم دور و پریوار یادها
درنوشخند روز

در زهرخند جام
در خالهای سرخ و کبود ستارگان
در موج پرنیان
در چهره ی سراب
در اشک ها که می چکد از چشم آسمان
در خنجر شهاب
در خط سبز موج
در دیده ی حباب
در عطر زلف او
در حلقه های مو
در بوسه ای که می شکند بر لبان من
در خنده ای که می شکفت بر لبان او
در هرچه هست و نیست
در هر چه بود و هست
در شعله ی شراب
در گریه های مست
در هر کجا که می گذرد سایه ی حیات
سرمست و پر نشاط

آن پیک ناشناخته می خواندم به گوش
خاموش و پر خروش
کانجا که مرد می سترد نام سرنوشت
و آنجا که کار می شکند پشت بندگی
رو کن به سوی عشق
رو کن به سوی چهره ی خندان زندگی

دیگر نمانده هیچ

دیگر نمانده هیچ به جز وحشت سکوت
دیگر نمانده هیچ به جز آرزوی مرگ
خشم است و انتقام فرومانده در نگاه
جسم است و جان کوفته در جستجوی مرگ
تنها شدم ، گریختم از خود ، گریختم
تا شاید این گریختم زندگی دهد
تنها شدم که مرگ اگر همتی کند
شاید مرا رهایی ازین بندگی دهد
تنها شدم که هیچ نپرسم نشان کس
تنها شدم که هیچ نگیرم سراغ خویش
دردا که این عجزه ی جادوگر حیات
بار دگر فریفت مرا با چراغ خویش
اینک شب است و مرگ فراراه من هنوز
آنگونه مانده است که نتوانمش شناخت
اینک منم گریخته از بند زندگی
با زندگی چگونه توانم دوباره ساخت ؟

دیوانه

شبح ، کم کم ، قدم آهسته تر کرد
نگاهش لای تاریکی درخشید
صدای غرش بادی که برخاست
شبح را اضطرابی تازه بخشید
درختان ، سینه ها بر هم فشردند
نفس ها منجمد شد در گلوها
گهی می تافت چشم یک ستاره
گهی می بست چشم از جستجو ها
نسیم سرد و حزن آلود پاییز
فرو می رفت در برگ درختان
درخت از درد می نالید و می خواند
به گوشم داستان تیره بختان
شب مهتابرو ، خاموش و محزون
مکان در کوچه ی مهتابرو داشت
نم مهتاب ، با تاریکی خشک
نمی جوشید و با او گفتگو داشت
فروغ ماه ، از لای درختان
زمین و سایه ها را خال می کوفت

چو بر دیوارهای کوچه می تافت
سیاهی می زدود و سایه می روفت
هوا از بسکه روشن بود و شفاف
نمی آسود ماه از رهنوردی
نمایان بود پرواز فرشته
در اعماق سپهر لاجوردی
صدایی از بهم ساییدن بال
به گوشم می رسید از آسمان ها
نسیم دلکشی از جنبش پر
به بازی بود و با تن ها و جان ها
هزاران تن از اشباح خیالی
در آن تاریکی شب می دویدند
خروس نیمه شب کز دور می خواند
صدایش را هراسان می شنیدند
به بام خانه ای در پیچ کوچه
شباهنگ پریشان می سرایید
چراغی در اتاق خانه می سوخت
ولی کم کم به خاموشی گرایید

شبح ، نزدیکتر آمد ، به در زد
صدای در ، طنین در خانه انداخت
به آهنگ صدا بیدار شد ماه
نگاهی خیره بر دیوانه انداخت
هیاهو در سکوت خانه گم شد
ولی از آن ، صدایی بر نیامد
کسی از پشت در ، چیزی نپرسید
سری هم از میانش درنیامد
شبح ، لختی توقف کرد و آنگاه
به در ، یکبار دیگر سخت تر زد
صدای پایی از دهلیز برخاست
کسی از پشت در ، دستی به در زد
شبح ، با چابکی از کوچه بگریخت
سپس در پیچ تاریکش نهان شد
سری از لای در ، در کوچه خم گشت
نگاهش در سیاهی ها روان شد
صدای کیست ؟ رعب انگیز و سنگین
کسی را در سیاهی جستجو کرد

چو باد شوخ و بازیگوش خندید
صدای بدگمان ، دنبال او کرد
درون کوچه ی خاموش ، تنها
نسیم مهر ، برگ از شاخه می چید
چو مرد درگشا ، در را فروبست
صدای خنده ای در کوچه پیچید

دو در

آن در گشوده شد
 آن در که بسته بود ، زمانی گشوده شد
 اما کسی نبود
 اما در انتظار من آنجا کسی نبود
 شب سخت تیره بود و سیاهی زبان نداشت
 شب تیره بود و روشنی آسمان نداشت
 چشمک نمی زد از دل ظلمت ستاره ای
 با من نداشت چشم خدایان اشاره ای
 آن در که بسته بود دگر باره بسته شد
 وین در گشوده شد
 این در که پلک چشم تو باشد ، گشوده شد
 در آسمان چشم تو . شب نیلگونه بود
 دانه چگونه بود و ندانم چگونه بود
 شب در فضای چشم تو صدها ستاره داشت
 با هر نگاه خویش ، هزاران اشاره داشت
 چشمت خموش بود ، ولی بی زبان نبود
 وان خواهش نگاه تو از من نهان نبود

این در که پلک چشم تو باشد ، گشوده شد
این در که بسته بود ، از این پس گشوده شد

درود بر شب

توده های سیاه درختان
ساکن اندر خموشی چو کوهند
شب به خوابست و در آسمان ها
اختران ، روشن و با شکوهند
باد گرمی چو لرزان نفس ها
می خورد بر لب و گونه هایم
می کشد نور رؤیایی ماه
سایه ای نیمرنگ از قفایم
ای شبی کافریدی خدایان
بر لبان کبودم چه نرمی
ای شبی کز تو مهتاب ها زاد
در خم گیسوانم چه گرمی
در من امشب نفوذ تو چون بود
کز بهار تو آبستنم من
زاید از من گلان شکفته
زانکه گر گل نیم ، گلشنم من
باد گرمی که می آید از دور
از من خسته ، سوزان نفس هاست
بوی عطری که پر کرده صحرا

آرزوها و زیبا هوس هاست
اختران در دو چشم منستند
چون درخشد فروغ نگاهم
بانگ تو ناله ی گنگ دریاست
یا که خاموشی شامگاهم
در نمی یابم این نغمه ی تو
گرچه تأثیر آن کرده مستم
سر چو در پایم اندازد آرام
آب چشمان بشوید دو دستم

چون آخرین ستاره ی گمراه آسمان
غلتیده ام به دامن بخت سیاه خویش
از دیدگان کور شب افتاده ام چو اشک
گم کرده ام درین شب تاریک ، راه خویش
گاهی چو قطره ای که ز ابری فروچکد
لغزیده ام ز دیده ی بی آرزوی بخت
گویی سرشک ماهم و می افتمش ز چشم
چون مرغکان گمشده نالند بر درخت
تا آخرین پرنده ی شب دم فرو کشد
بر می کشم به خواهش دل ، ناله های خویش
من کیستم ؟ پرنده ی شب های بی امید
سر داده در سکوت درختان ، صدای خویش
گاهی صدای ریزش دل های عاشقم
وقتی که با خیال کسی گفتگو کنند
وقتی که خنده های خوش از گوشه های لب
تک بوسه های گمشده را آرزو کنند
گاهی چو ناله ای که ز دردی خبر دهد
پا می نهیم به خلوت شب های آشنا
گویی لهیب گریه ی باران مغربم

کاتش زخم به خرمن آفاق بی فنا
گاهی سرشک حسرت اویم که بی دریغ
می ریزم از دو گوشه ی چشم سیاه او
چون اشک شمع سوخته ، می افتمش به پای
آزرده از ملامت تلخ نگاه او
چون آخرین ستاره ی گمراه آسمان
غلتیده ام به دامن بخت سیاه خویش
از دیدگان کور شب افتاده ام چو اشک
گم کرده ام درین شب تاریک ، راه خویش

هوس ها

چو باز آید شبانگاهان آبی
من و این بام سبز آسمان ها
من و این کوهساران مه آلود
من و این ابرها ، این سایبان ها
دوم در بیشه زاران چون مه سبز
وزم در کوهساران چون دم باد
بلغزم در نشیب دره ی ژرف
به بوی صبح چون خورشید مرداد
به رقص آرم چو موجی خرمن زرد
چو بادی خوشه ها گیرم در آغوش
روم پای تهی در کشتزاران
بنوشم عطر جنگل های خاموش
سرایم با غریو آبشاران
شبانگاهان ، سرودی آسمانی
نهم دل بر طنین نغمه ی خویش

چو لغزد در سکوت جاودانی
شوم مهتاب و پر گیرم شبانگاه
بر آن دریای ژرف آسمان رنگ
بر آن امواج خشم آلود ساحل
که سر کوبند چون دیوانه بر سنگ
شوم عطری گریزان و سبکروح
در آمیزم به باد شامگاهی
پیچم در مشام اختر و ماه
بگنجم در جهان مرغ و ماهی
شوم در جام ظلمت ، باده ی صبح
بتابم گونه ی شب زنده داران
چو برگ مرده ای ، افتان و خیزان
به رقص آیم کنار جویباران
جهان ماندست و این زیبا هوسها
که هر دم می کشانندم به دنبال
چنانم در دل انگیزند غوغا
که با مهتاب ها گیرم پر و بال
ازین پس ، این من و این شادی عمر

من و این دشت ها ، این بوستان ها
چو بازآید شبانگاهان آبی
من و این بام سبز آسمان ها

خوشه های تلخ

بر کشتزارهای خزان دیده ی افق
 هان ، ای خدا ! شبان سیه را فرو فرست
 تا از مزار گمشدگان خبر دهند
 مرغان باد را همه شب سو به سو فرست
 اینک ، غروب روز نبرد است و ، ای دریغ
 کز آن سپاهیان دلاور نشانه نیست
 آنان به زیر خاک سیه خفته اند و ، مرگ
 جز پاسبان این افق بیکرانه نیست
 این ابرها که می گذرند از کنار کوه
 وان تک درخت پیر که می لرزد از هراس
 گریند ، چون تنوره کشد سرخی شفق
 بر گور بی نشان شهیدان ناشناس
 تا بذر کشتگان زمین بارور شود
 تا خوشه های تلخ بروید ز سینه ها
 باید ز چشم هرزه ی این ابرهای سرخ
 باران خون ببارد و باران کینه ها
 این ماهتاب ها که درخشیده بی امید

بر سنگهای تشنه و بر خاک های سرد
وین بادهای تر ، که بر افشانده ریگ ها
بر گور خفتگان بلا دیده ی نبرد
این اشک ها که دیده ی مادر فشانده گرم
بیهوده بر مزار جگر گوشه ها ی خویش
فردا ، گواه جنبش خشمند و انتقام
خشمی که زود می درود خوشه های خویش
آنان که بذر آدمیان را فشانده اند
بر داس خشمگین اجل بوسه می نهند
وان خوشه های تلخ که از کینه ها دمید
می پژمرد ، چو مژده ی آینده می دهند
هان ، ای خدا ! شبان سیه را فرو فرست
تا ننگ وحشیان زمین را نهان کنند
بر دشت ها ، سیاهی شب را بگستران
تا کشتگان به گنهبش سایبان کنند
این گورهای نو که دهان باز کرده اند
تا لقمه های گمشده را در گلو برند

فردا ، به جانیان و خسان روی می کنند
تا طعمه های تازه ی خود را فرو برند

محبوس

ساعتی از نیمه شب گذشت و سیاهی
چهره بر آن میله های پنجره مالید
باد شب از زیر طاق سبز درختان
سینه کشان در رسید و غمزده نالید
سایه ی کمرنگی از سپیدی مهتاب
روشنی افکند بر قیافه ی محبوس
چین و شکن های چهره اش همه جان یافت
چون رگه ی سنگ زیر پرتو فانوس
در پی هم ضربه های ساعت زندان
زنجیرگان را ز خواب ناز برانگیخت
چشمه ی آوازشان ز حنجره جوشید
نغمه ی آنها به بانگ باد درآمیخت
در دل زندان سرد ، وحشت و سرما
چرخ زنان در سکوت و واهمه می گشت
ظلمت شب با درنگ دوزخی خویش
همهمه می گشت و بین همهمه می گشت

در دل دیوار نم کشیده ی زندان
جانوران را هزار گونه صدا بود
وز بن سوراخ های گمشده ی سقف
غلغله ای پخش در سکوت فضا بود
رشته طنابی ز نور غمزده ی ماه
روزنه را می گشود و سر زده می تافت
در بن سرداب می گرفت به میخی
ماه ، بدیناسان کلاف وا شده می بافت
چهره ی محبوس زیر پرتو مهتاب
آبله گون و پریده رنگ و کسل بود
عرصه ی پیشانی اش فشرده و کوتاه
چین جبینش نشان عقده ی دل بود
در گره ی ابروان پهن و سیاهش
راز نهانش نهفته بود و هویدا
اشک فرو می چکیدش از بن مژگان
آه برون می دویدش از دل شیدا
قطره ی اشکی چو خشک و یخ زده می شد
بر رخس آهسته می گشود نواری
بر مس سیمای او که رنگ شفق داشت

زنگ غم اکنون فشانده بود غباری
شانه ی یخ کرده و کرخ شده ی او
خم شده بود از فشار پنجه ی سرما
از تن او رفته بود طاقت فریاد
در دل او مانده بود حسرت گرما
همچو درختی که از نسیم بلرزد
خسته و خاموش بود و در هیجان بود
پیکر بیمار او ، نحیف و خمیده
از پس پیراهنی دریده عیان بود
موی پریشان او ز شیطننت باد
یک نفس آرامش و قرار نمی دید
از وزش باد شب که قهقهه می زد
پیکر زارش به جز فشار نمی دید
با همه اندیشه ها و با همه غم ها
خواب به چشمان او چکید و فرورفت
ز هر جگر سوز یأس در دل او ماند
مرغ سبک بال هوش از سر او رفت

باد ، دگرباره ناله کرد و سرانجام
از تب و تاب اوفتاد و همه‌همه کم شد
دیده ی محبوس ناگهان به هم آمد
بی حرکت در کنار پنجره خم شد

ملال تلخ

گر از دیار خدایان آسمان بودم
ز تنگنای شبم لحظه ای رهایی بود
ملال تلخ سفر می نشاندم از می عشق
اگر نگاه ترا با من آشنایی بود
چه شام ها که سر آمد چه روزها که گذشت
بدین امید که از عشق بهره ای گیرم
درین خیال خطا لحظه ها به غفلت رفت
که بوسه ای ز لبی یا ز چهره ای گیرم
چه شام ها که دل افسرده از تباهی عمر
به یاد عشق تو بگریختم ز صحبت خویش
به یاد آن همه شبها که رفت و بازنگشت
چراغ عشق برافروختم به خلوت خویش
چه شام ها که هماهنگ با نشستن روز
نگاه دور ترا نیز آرزو کردم
در آن غروب گوارا که رنگ مستی داشت
ز خویش رفتم و با خویش گفتگو کردم

در آن دو اشک که بر دامنم چکید و گذشت
نگاه کردم و دیدم غم گذشته ی خویش
به یک نظاره در آن قطره ها روان دیدم
امید رفته و اندوه بازگشته ی خویش
به یاد آن همه شب ها و روزها که گریخت
مرا به دفتر دل ، نقش یادگاری ماند
امید گمشده چون کاروان رسید و گذشت
ز کاروان گریزان او ، غباری ماند
چو روز شب که دو اسبان کاروان بودند
تو نیز ، قافله سالار کاروان بودی
چراغ عمر تو ، هر جا که هست ، روشن باد
اگرچه عمر مرا ، شمع نیمه جان بودی
ستارگان همه دانند و آسمان ها نیز
که هر چه بود ، مرا آرزوی فردا بود
دریغ و درد ، کزین پیشتر ندانستم
کز آن سیاه شبم ، سرنوشت ، پیدا بود

چون قطره های شب
بر بال او فرو ریخت

مرگ پرنده

شب ، باد پر شکسته
می رفت و ناله می کرد
مستانه در سیاهی
هر سو کشاله می کرد
در گوشه های تاریک
در سایه های نمناک
می سود پنجه بر سنگ
می کوفت سینه بر خاک
می برد شاخه ها را
بازیکنان به هر سو
می راند سایه ها را
چون گله های آهو
خاموش بود صحرا
مهتاب روشنی بخش
می کرد نور خود را
بر سینه ی زمین پخش

از لای شاخساران
سر می کشید و می دید
تاریکی زمین را
در زیر سایه ی بید
اسرار نیمه شب را
می جست و خنده می کرد
برگی ز شاخه می جست
بادش پرنده می کرد
تنها با شاخ فندق
می خواند سهره ی پیر
می بافت نغمه اش را
چون دانه های زنجیر
در زیر آسمان کوه
سرد و سیاه و سنگین
پر کرده بود دامن
از سایه های رنگین
اندام آهنینش
در روشنایی ماه
چون قلعه های جادو

می بست بر نظر راه
دامان موجدارش
از دور دیده می شد
تا گوشه های صحرا
با شب کشیده می شد
بالایش آسمان ها
با اختران در هم
چون کشت نو دمیده
با قطره های شبنم
مرغان نیمه وحشی
بر شاخه ی درختان
آهسته می نشستند
غمگین چو تیره بختان
گاهی پیاده می گشت
لی لی کنان نسیمی
صحرای بیکرانه
پر می شد از شمیمی
خم می شد از نهیبش
هر لظحه شاخ و برگ

می زد نسیم خاموش
شیون ز بیم مرگی
دنبال باد ولگرد
بازیکنان نگاهم
می رفت و شمع مهتاب
تنها چراغ راهم
ناگه به لرزه آمد
انگشت شاخساری
مرغی تپید و افتاد
در موجی از غباری
بر خاک نرم و نمناک
غلتید و پرپری زد
بادی که ناله می کرد
آهنگ دیگری زد
یک لحظه ایستادم
خاموش و سرفکنده
تا دیده بر نگیرم
از جنبش پرنده
چشمم چو آشنا شد

با سایه و سیاهی
دیدم پرنده بر خاک
جان می کند چو ماهی
برگی سپس عقب رفت
تابید نور مهتاب
گویی که مرغ خفته
زد غوطه در دل آب
آنگاه چشم من دید
گنجشکی آرمیده
در تیرگی خزیده
از روشنی رمیده
از حلقه های یاران
رخت سفر گرفته
در زیر بارش ماه
سر زیر پر گرفته
آن روز شامگاهان
او بود و همسفرها
کانگونه می گشودند

مستانه بال و پرها
از روی کوهساران
چون برق می پریدند
ابر سیاه شب را
با سینه می دریدند
گویی به یادشان بود
آن همرهاں هشیار
از دره های خاموش
افسانه های بسیار
ناگه پرید و برخاست
سنگی ز یک فلاخن
از ضربتش زیان دید
بال پرنده ی من
افتاد چون ستاره
در پنجه ی درختی
بر شاخه ای برهنه
مسکن گرفت لختی
چون طاقش ز کف رفت

زان شاخه سرنگون شد
در پیش پایم افتاد
غلتید و غرق خون شد
اینک پرنده ی من
دیگر نفس نمی زد
قلب تپنده ی او
با صد هوس نمی زد
اشک ستاره و ماه
با اشک من درآمیخت

مرداب

شب ها ، در آبگینه ی مرداب های سبز
آنجا که نيزه های جگن رفته تا به ماه
آنجا که ماهيان درخشان لعلگون
چشمان گشوده اند به تاریکی سیاه
آنجا که عطر وحشی گل های آبری
پیچید در مشام خدایان تیرگی
آنجا که شهد روشن مهتاب آسمان
بر زهر شام تیره گرفتست چیرگی
آنجا که ماه می شکند در دهان موج
چون قرص آتشی که در آب افکند شرار
آنجا که خفته اند بر اطراف آبگیر
مرغابیان پیر ، در اندیشه ی فرار
آنجا که نوشخند پراکنده ی نسیم
چین افکند به چهره ی مرداب آشنا
آنجا که از تپیدن امواج بیشمار
گاهی در آب گل شده ، برگي کند شنا

آنجا که پشگان درشت بلند پای
مستانه می دوند بر امواج پر غرور
آنجا که ناله های غریبانه ی وزغ
پیچیده در سکوت چمنزارهای دور
آنجا که پای رهگذری رانده از حیات
لغزیده بر کرانه ی نمناک آبگیر
آنجا که مژده آورد از مرگ او هنوز
آوای نرم خم شدن ساقه های پیر
آنجا در آن سکوت غم انگیز لایزال
آنجا که مرگ طعنه زند : کاین مزار تست
بانگی نهیب می زندم از درون دل
کاین سرنوشت تست که در انتظار تست

ناله ای در سکوت

زین محبسی که زندگی اش خوانند
هرگز مرا توان رهایی نیست
دل بر امید مرگ چه می بندم
دیگر مرا ز مرگ ، جدایی نیست
مرگ است ، مرگ تیره ی جانسوز است
این زندگی که می گذرد آرام
این شام ها که می کشدم تا صبح
وین بام ها که می کشدم تا شام
مرگ است ، مرگ تیره ی جانسوز است
این لحظه های مستی و هشیاری
این شام ها که می گذرد در خواب
و آن روز ها که رفت به بیداری
تا چند ، ای امید عبث ، تا چند
دل برگذشت روز و شبان بستن ؟
با این دو دزد حيله گر هستی
پیمان مهر بستن و بگسستن ؟

تا کی برآید از دل تاریکی
چشمان روشنی زده ی خورشید ؟
تا کی به بزم شامگهان خندد
این ماه ، جام گمشده ی جمشید ؟
دندان کینه جوی خدایانست
چشمان وحشیانه ی اخترها
خندد چو دست مرگ فروپیچد
طومار عمر بهمن و آذرها
دانم شبی به گردن من لغزد
این دست کینه پرور خون آشام
دانم شبی به غارت من خیزد
آن دیدگان وحشی بی آرام
تا کی درون محبس تنهایی
عمری به انتظار فرو مانم
تا کی از آنچه هست سخن گویم ؟
تا کی از آنچه نیست سخن رانم ؟
جانم ز تاب آتش غم ها سوخت
ای سینه ی گداخته ، فریادی
ای ناله های وحشی مرگ آلود

آخر فرا رسید به امدادی
سوز تب است و واهمه ی بیمار
مرگ است و راه گمشدگان درپیش
اشک شب است و آه سحرگاهان
وین لحظه های تیرگی و تشویش
در حیرتم که چیست سرانجامم
زیرا از آنچه هست ، حذر دارم
زین مرگ جاودانه گریزانم
در دل ، امید مرگ دگر دارم
اینک تو ، ای امید عبث ! بازآی
وینک تو ، ای سکوت گران ! بگریز
ای ماه آرزو که فرو خفتی
بار دگر ، کرشمه کنان برخیز
جانم به لب رسید و تنم فرسود
ای آسمان ! دریچه ی شب واکن
ای چشم سرنوشت ، هویدا شو
او را که در منست هویدا کن

پرده ی ناتمام

چشمه در تاریکی شب ، برق می زد
باد ، رقصان با سرود اهرمن ها
سایه های خفته چون دزدان رهزن
تک درختان ، چون نگهبانان تنها
ماه ، گاهی ناهویدا ، گاه پیدا
خنده ی تلخ و غم انگیز نسیمی
نقش می شد بر لب موج گریزان
دست و پا می زد که بگریزد درختی
باد می آمد به قصد برگ ریزان
برق شلاقش به تاریکی هویدا
روح ناپیدای شب در بیشه زاران
گاه پاورچین و گاهی پر هیاهو
سایه ها را می دوانید از پی هم
بیشه در هم می کشید از خشم ، ابرو
برق می زد دیدگان اهرمن ها
خاربن ها ، خیره بر تاریکی شب

با هزاران چشم مرموز و خیالی
شب پریشان از غم تنهایی خود
نالہ می زد در نیستان های خالی
تا نسیمی سر کند آهسته آوا
باد عابر ، در سیاهی سوت می زد
نغمه ها در سوت او در هم فشرده
همچو دزدان با علامت ها سخنگو
رهروان را با سرانگشتان شمرده
عابران از وحشت دزدان ، به نجوا
چشمه می خندید و ذرات ستاره
در دهانش همچو پولک های ماهی
یا چو دندان ها ز مروارید غلتان
با شکرخند نسیم شامگاهی
در سیاهی می درخشید آشکارا
جام ماه از شهد شیری رنگ مملو
نور آن چون خنده های نیکبختان
می چکید از کام شهد آلود ظلمت
چشمه سار تشنه در پای درختان
می گرفت از دست شب جامی گوارا

طبل کوبان ، زنگیان آدمی کش
با هزاران چشم سرخ شعله افکن
نقطه ها می ساختند از روشنایی
در فضا چون برق مشعل های روشن
یا چو آتشپاره در دود صحرا
تکدرختی می سرود از شادمانی
زیر لب ، افسانه های عاشقانه
در میان حلقه ی تنگ چناران
باد می زد بر درختان تازیانه
چشمه گریان می شد از هول تماشا
در مسیر باد خواب آلوده ی شب
برگ ها پر می زدند از شاخساران
چون وزغ ها بر زمین افتان و خیزان
سایه ها بازیکنان در جویباران
بیشه از باد شبانگاهان به غوغا
گاه کف می زد به تنهایی درختی
باد می آمد به قصد گوشمالش
چون زنی بر شانه ها می ریخت گیسو

چشمه ساران خیره بر نقش جمالش
ماه چون آوارگان خاموش و تنها
پنجه های تکدرختان ، باز می شد
با هیاهویی خیال انگیز و مبهم
می گذشت از شاخساران با تانی
رشته های سیم ، چون برق مجسم
دود شب از شاخه ها می رفت بالا
برق چشم ماه نو ، چون بندبازان
بر فراز سیم ها جولان گرفته
یا نگاهی از تنی در هم شکسته
پر زده ، بر سیم نازک جان گرفته
در افق سوسوکنان چشمان فردا
چون نگهبانان دهشتناک ظلمت
در کنار چشمه ی وحشی ، چناران
گاه می آمد صدای باد رهزن
می دوید آن سو ، نگاه پاسداران
باد می افتاد و می ماند از تقلا
جاده در خاموشی شب دور می شد
چشمه در تاریکی شب برق می زد

ماه با دندان موجی خرد می شد
باد شیون ها ز بیم غرق می زد
می نهاد آهسته در هنگامه ها ، پا
در افق ، چون پنبه ها بر صورت شب
ابرها آغشته شد با روشنایی
در فضا ، چون برج خاموشی شناور
پر ز وحشت ، پر ز اسرار خدایی
آسمان با چهره ی غمگین دریا

رقص اموات

سوت ترن به گوش رسد نیمه های شب
آهسته از کرانه ی دریای بیکران
باد خنک ز مزرعه ها آورد به گوش
در های و هوی بیشه ، سرود دروگران
خواند نسیم نیمه شبان در خرابه ها
در نقش کاهنان شب اوراد ساحران
بر جاده ها فکنده چو غولان رهنشین
مهتاب ، سایه های چناران و عرعران
باد آورد ز ساحل دریا ، خفیف و محو
آواز موج ها و شبانان و عابران
جنگل در آشیانه ی شب ، خفته بی صدا
با وهم شب ، ترانه ی غوکان دوردست
گیرد درین سکوت غم آلوده ، توأمی
چون رشته ی طناب سپیدی است راه ده
در نور مه ، کنار چمن های شبنمی

چشمک زنان ز پشت درختان ، ستاره ها
چون چشم دیوهای هراسان ز آدمی
آید صدای دور نیی ، گرم و سوزناک
همراه باد نیمه شبی ، با ملایمی
خیزد فروغ قرمزی از آتش شبان
در سایه های کوه ، به محوی و مبهمی
در هم دود چو دود شب تیره ، سایه ها
از دورها ، صدای سگان خرابه گرد
بر هم زند سکوت بیابان سهمناک
پیچد در آن خموشی شب ، اضطراب و وهم
بر هم خورد ز باد خنک ، شاخه های تاک
سو سو کند چراغی از آن دور ، روی کوه
آید صدای دمبدم جغدی از مفاک
در آب برکه ، تند شود قطعه قطعه ماه
وان قطعه های شسته به هم یابد اصطکاک
بر روی برکه ، سایه ی نرم درخت ها
گسترده پرده های سیه رنگ و چاک چاک
گاهی در آب گل شده ، برگی کند شنا
آهسته ایستادم و کردم نظر ز دور

بر جاده ی کبود که در بیشه می خیزد
وانگه به دور خویش نگه کردم از هراس
شب بود و ماه و باد خفیفی که می وزید
گویی فروغ ماه چو از بیشه می گذشت
می کرد بر شمار پریزادگان مزید
در پیش دیده ، منظره ی دخمه های مرگ
دل را ز قصه های پر از غصه ام گزید
غم بود و نور آبی مهتاب نیمه شب
وان بقعه ها که در دل ظلمت مکان گزید
وان مرغ شب که سر زد ازو ناله ی فنا
اینجا سکوت و خاطره ها خفته بود و باد
در دود شب توهم و رؤیا دمیده بود
کم کم ذهن ز خنده تهی کرده بود ماه
غمگین ، در آسمان کبود آرمیده بود
اندام بیشه در شمد نرم ماهتاب
چون زخمیان پیر ، به بستر لمیده بود
در پای چشمه ای که مه آید در آن به رقص
از خستگی ، چنار نحیفی خمیده بود

من بودم و سکوت شب و سیل خاطرات
گویی ز دل نشاط حیاتم رمیده بود
چون مردگان بیخبر از عالم بقا
ناگه صدای همه‌همه ی باد نیمه شب
پیچید در خموشی خلوت‌گه خدای
گفتی به یک نهیب سواران خشم‌گین
کندند مرکبان خود از ضربه ها ز جای
یا در فروغ ماه پریرادگان مست
در خلوت و سکوت ، همه دف زدند و نای
یا رهنان بیشه نشین ، های و هو کنان
مهمیز ها زدند بر اسبان بادپای
یا راهبان پیر چو گرم دعا شدند
آوازشان به گریه در آمیخت هایهای
ناگه درین خیال ، شدم خیره بر قفا
از آخرین مزار ، صدایی خفیف و خشک
آمد به گوش و معجزه ای قبر را گشاد
اندام خالی شب‌چی ، لاغر و مخوف
تا نیمه شد عیان و در آن دخمه ایستاد

پیراهنش سپید چو مهتاب نیمه شب
 در تیرگی به موج زدن در مسیر باد
 در نور ماه ، سایه ی او ، پیش پای او
 طرح ز هم گسیخته ای بر زمین نهاد
 در استخوان دست چپش ، دسته ی تبر
 در استخوان دست دگر ، از نی اش مداد
 گفتی سرود مرگ در آن نی گرفته جای
 یک لحظه ایستاد و سپس بازوان گشود
 زد با تبر به روی لحد چند ضربتی
 وانگه تبر نهاد و دگر باره ایستاد
 نی را به لب گذاشت همان دم به سرعتی
 لختی در آن دمید و سپس از دهان گرفت
 در دشت بیکرانه برانگیخت وحشتی
 از هر لحد که چون در نقبی گشوده شد
 برخاست مرده ای و به پا شد قیامتی
 آن نی نواز ، نغمه ی شوق آوری نواخت
 وندر پی اش به رقص درآمد جماعتی
 رقصی که خیره کرد مرا چشم اعتنا
 گفتی درآمدند سپیدارهای پیر

وز جنب و جوش باد خفیفی به ناله اند
یا جست و خیز پر هیجان فرشته هاست
کز یک نژاد واحد و از یک سلاله اند
یا رقص بومیان برهن بود که شب
در رهگذار باد ، پریشان کلاله اند
یا بزم مخفیانه ی پیران کاهن است
کانجا به پیچ و تاب ز دور پیاله اند
یا رقص صوفیانه ی اشباح و سایه هاست
آن دم که در طلسم تماشای هاله اند
یا شور محشری است درین تیرگی به پا
من بی خبر ز خویشتن و بی خبر ز صبح
بر رقص مرده بود همانگونه ام نگاه
غافل که کوکب سحری چون نگین اشک
زد حلقه در سپیدی چشم شب سیاه
کمکم ترانه رفت به پایان و آن شب
نی را ز لب گرفت و دمی خیره شد به راه
وانگه تبر به دست ، همان ضربه ها نواخت
شد رقص شب تمام و هیاهوی آن تباه
انبوه مردگان همه خفتند در مزار

بر رویشان فتاد لحد ها و نور ماه
شب ماند و آن سیاهی کمرنگ و آن فضا
یک لحظه ماند آن شبخ نی نواز و باز
او نیز در مزار خود آهسته جا گرفت
سنگ لحد به سینه اش افتاد بی درنگ
زان پس سکوت محض ، فضا را فراگرفت
گویی نه مرده بود ، نه غوغای مرده ها
شب بود و وهم باطل شب در تو پا گرفت
مهتاب محو و بی رمق صبح ، ناگزیر
رخت از زمین کشید و گریز از فضا گرفت
وان اختری که چشم به راه سپیده بود
کم کم نظر ز منظره ی خاک وا گرفت
دیگر مرا نماند گواهی به مدعا
در این میان ، سیاهی تاریک رهروی
با سوسوی چراغی از آن دور دیده شد
چون گردباد کوچکی از راه دررسید
کم کم صدای پای خفیفش شنیده شد
پیری خمیده بود و چراغی به دست داشت
نور چراغ ، چیره به نور سپیده شد

آمد کنار قبری زانو زد و نشست
آهی کشید و پرده ی صبرش دریده شد
آغاز گریه کرد و چنان شد که از نخست
گویی برای آه و فغان آفریده شد
من خیره ماندم از اثر این دو ماجرا
ده ، همچو خفته ای که ز خواب سحر پرد
چشمی گشود و خورد به آهستگی تکان
شب مرده بود و نور سپید ستاره ها
هی رفته رفته کم شد و روشن شد آسمان
از قلب ده ، صدای بلند اذان صبح
پیچید در سکوت افق با طنین آن
گنجشک ها ترانه سرودند با نسیم
در شاخ و برگ کهنه چناران سخت جان
آمیخت بانگ زنجره ها و کلاغ ها
از دور ، با صدای خروسان صبح خوان
آورد باد مست سحر ، بوی آشنا
نور لطیف صبحگهان سایه زد به کوه
دنبال آن غبار کمی در فضا دمید
پیر از کنار گور به پا خاست با چراغ

باد سحر چراغ ورا کشت و آرمید
داد آسمان ز پنجره ی قرمز افق
شادی کنان ز جنبش خورشید خود امید
گلرنگ شد فروغ مه آلود بامداد
نور پریده رنگ سحر از فضا رمید
پیر شکسته پشت روان شد به سوی ده
بر روی چوبدستی باریک خود خمید
در گرد جاده ، سایه اش افتاد با عصا

سرگذشت

شب ها ، به کنج خلوت من می گفت
افسانه های روز جدایی را
با خنده های تلخ ، نهان می داشت
در چشم خویش ، راز جدایی را
آن آتشی که شعله به جان می زد
دیگر نمی شکفت به چشمانش
وز گریه های تلخ پشیمانی
اشکی نمی نشست به دامانش
شوقی که جاودانه مرا می سوخت
دیگر نمی گذاخت نگاهش را
وان قطره های اشک شبانگاهی
از دل نمی زدود گناهش را
چشمی که با نگاه سخن می گفت
افسانه های روز جدایی داشت
چون غنچه ی کبود سحرگاهی
از خواب ناز ، دیده گشایی داشت

در چشم او که آینه ی دل بود
دیدم که عشق گمشده پیدا نیست
دیدم که در نگاه گنهکارش
روز و شبان رفته ، هویدا نیست
دیدم که با نگاه ، مرا می راند
بی آنکه با امید فراخواند
دیدم که با سکوت سخن می گفت
بی آنکه با نگاه سخن راند
می خواستم به دامنش آویزم
تا بشکنم سکوت غم افزا را
چندان کشم به ظلمت شب ها دست
تا واکنم دریچه ی فردا را
می خواستم به گریه فرو خوانم
در گوش او حدیث پریشانی
می خواستم به مویه فرو ریزم
در پای او سرشک پشیمانی
می خواستم چو ابر سیه دامن
از چشم ها ستاره فروبارم

وان اختران گرم فروزان را
در آسمان دامن او بارم
می خواستم به تیرگی شب ها
شمعی ز چشم روشن او گیرم
می خواستم ز وحشت تنهایی
چون شعله ای به دامن او گیرم
می خواستم به گونه ی من لغزد
اشکی ز دیدگان پشیمانش
می خواستم به شانه ی من ریزد
انبوه گیسوان پریشانش
چندان فسانه های عبث خواندم
تا خاطرات گمشده باز آرم
وان عشق دلفریب خدایی را
چونان که رفته بود ، فراز آرم
چشمم چه اشک ها که به دامن ریخت
تا با نگاه دوست ، سخن گوید
وز دل ، غبار تیره ی حرمان را
با قطره های اشک فرو شوید

اما نگاه غمزده اش می گفت
بنگر که آنچه رفت ، هویدا نیست
بر گور خاطرات فرومرده
نوری ز شمع سوخته پیدا نیست
اینک ، درون محبس شب ها ، من
سر می کنم حدیث جدایی را
تا کی به شامگاه گرفتاری
جویم فروغ صبح رهایی را
سر می نهم به دامن تنهایی
تا در نگاه چشم وی آویزم
وز آتشی که روشنی دل بود
بار دگر ، شراره برانگیزم
شاید که یار گمشده باز آید
وان ماجرای رفته ز سر گیرد
تا ناله های وحشت و نومیدی
در سینه ام طنین دگر گیرد

شب در کشتزاران

چراغ خرمنی از دور پیدااست
شب مهتاب ، در آن سوی جاده
صدای پر طنین سم اسبی
شود هر لحظه در صحرا زیاده
درختانند با بادی به نجوا
سر از مستی به گوش هم نهاده
کنار جاده ها مسکن گزیده
سیاهیشان چو دزدان پیاده
غریو دوردست آبشاری
چو بانگ مست خیزد بی اراده
سگان نر برآرند از جگر بانگ
به پاسخگویی سگ های ماده
نمای قریه در تاریکی شب
چو کندویست بر پهلوی فتاده
به طاق کلبه هایش پرتو ماه

تو گویی طاقه ی دیبا گشاده
به چشم آید رخ دهقان پیری
که زیر نور فانوس ایستاده
نمایان کرده نور صورتی رنگ
خطوطی را در آن سیمای ساده
خطوطی را که جای پای غم هاست
غم شبها و اشک صبحدم هاست
چو برخیزند مرغان بیابان
ز روی سیم ها در رهگذرها
درخشد سیم ها در نور مهتاب
چنان برق مجسم در نظر ها
صدای محو آوازی از آن دور
نهد تا لحظه ای از خود اثرها
طنین افکن شود در شام خاموش
ز سیاحی غریب آرد خبرها
دمد پاتی کنان دهقان فرتوت
غباری تیره در کوه و کمرها
غباری چون بخار گرم آهک
و یا دودی که خیزد از شررها

جدا سازد نسیمی گندم از کاه
براند کاه و بردارد ثمرها
نهد در یک طرف تلی ز گندم
دهد رجحانش از زردی به زررها
برآید چون غبار از ریزش کاه
صدایی نرمتر از بانگ پرها
برد بادی در آن خاموشی شب
ز خرمن ها ، سرود برزگرها
بههم ریزد سکوت شب سرانجام
ز آهنگی نشاط انگیز و آرام
صفیر داس دهقانان شبخیز
هیاهو می کند در کشتزاران
ز رقص خوشه موج افتد به خرمن
چنان کز بادها در چشمه ساران
به گندم زار ها تابیده مهتاب
چو بارانی که بارد در بهاران
سرود چند دهقان دروگر
درآمیزد به بانگ جویباران
طنین مبهم زنگ شترها

به گوش آید هماهنگ قطاران
سواد قلعه ای ویران غمگین
به دل جا داده راز روزگاران
ز هم پاشیده چون دودی غم آلود
سیاهی های موهوم چناران
رسد عطر خیال انگیز صحرا
به کنه خاطرات رهگذاران
مکان گیرد در آن گنجینه ی راز
چو در گنج نهان ، انبوه ماران
به گوش آید هنوز از خرمنی دور
صدای گفتگوی آبیاران
زند چشمک دو اختر بر سر کوه
در اعماق سیاهی های انبوه

شب بیمار

شب بیماری ام تا صبح پایید
سحرگاهم ربود از دست ، خوابی
همه شب سر به سر بیدار بودم
به امیدی که خیزد آفتابی
چراغم خفت ، شمع بستم خفت
نتابیدم به بالین پرتو ماه
تو گویی ماه - مرغ آسمان - مرد
چو لب بستند مرغان شبانگاه
شمردم نرم نرمک لحظه ها را
نه آغازی در آن دیدم نه انجام
فرورفتم سپس نومید و خاموش
در آن تاریکی نیلوفری فام
شمردم اختران آسمان را
که شاید برهم افتد دیده ی من
ولی دردا که یاد دیده ی او

نرفت از خاطر شوریده ی من
ز بستر جستم و افروختم شمع
کز آن بیگانه جویم آشنایی
ولی شمع خیالم زودتر تافت
دلم تاریک شد زان روشنایی
به رقص سایه روشن دوختم چشم
که از غم وارهانم خویشتن را
ولی شمع از نسیم نیمه شب مرد
نهاد از دست کار سوختن را
چو پر شد جام چشمم از می خواب
صدای ساعت بیدار برخاست
به زنگش گوش دادم لحظه ای چند
شمردم ضربه ها را تا فروکاست
نمی دانم ، خدایا ! صبح چون شد
ولی دانم که مرغ صبح نالید
تنم زین سخت جانی در عجب ماند
به خود بالید و بر من نیز بالید
همه شب سر به سر بیدار بودم
سحرگاهم ربود از دست ، خوابی

شب بیماری ام تا صبح پایید
به امیدی که خیزد آفتابی

سرود خشم

آهنگران پیر ، همه پتک ها به دست
با چهره های سوخته ، در نور آفتاب
چون اختران سرخ ، به تاریکی غروب
چشمان پر از نوید فرح بخش انقلاب
پتک گران به دست و دهان ها پر از خروش
فریادشان گسسته در آفاق شامگاه
روئیده در دیار افق خوشه های خشم
افسرده بر لبان شفق ، بوسه های ماه
پنداشتی غریو خدایان آسمان
پیچیده در کرانه ی خاموش زندگی
بگرفته از فروغ شفق ، رنگ انتقام
آن گونه های سوخته از شرم بندگی
پنداشتی که خشم فروخورده ی قرون
جوشیده از خرابه ی فرتوت روزها
پنداشتی که شیون قربانیان جنگ
آتش فکنده در دل آتش فروزها

از سینه ها رسیده به لب ها سرود خشم
افکنده در حریم دل آسودگان هراس
گفتی بر آستانه ی این شامگاه تلخ
در هم خزیده سایه ی مردان ناشناس
در چشمشان طلیعه ی طوفانی شفق
آرد خبر ز خنده ی خونین صبحگاه
فریادشان گسیخته در آسمان شهر
خشم سیاهشان همه جوشیده در نگاه
در هم شکسته است تو گویی سکوت مرگ
در رستخیز این شب تاریک واپسین
برقی دمیده از دل آفاق دوردست
تا سایه ی کبود شب افتاده بر زمین
خواند به پاس روز ظفر ، باد شامگاه
شکرانه ی گسستن زنجیر بندگی
آهنگران پیر ، همه پتک ها به دست
در چشمشان طلیعه ی خورشید زندگی

تک درخت

شب ها گریختند و ، تو چون بادهای سرد
همراه با سیاهی شب ها گریختی
در راه خود ، ز شاخه ی زرد حیات من
عشق مرا چو برگ خزان دیده ریختی
من چون غباری از دل شب های بی امید
برخاستم که خوش بنشینم به دامن
آواره بخت من ! که تو چون نوعروس باد
رفتی ، چنانکه کس نشد آگه ز رفتنت
شب ها گریختند و ، تو چون یادهای دور
هر لحظه از گذشته ی من دورتر شدی
با آنچه رفته بود و نیامد دوباره باز
در سرزمین خاطر من ، همسفر شدی
تنها ، درین غروب غم انگیز زندگی
افتاده ام چو سایه ی گمگشتگان به راه
لرزم چو شاخ و برگ نهالان نیمه جان
در زیر تازیانه ی باران شامگاه

بس روزها که شعله ی نارنجی شفق
سوزاندم در آتش رنگین خویشتن
چون در رسد کبوتر ماه از فراز کوه
گنجاندم به سایه ی غمگین خویشتن
از تک درخت زندگی بی امید من
مرغان روزها همه یک یک پریده اند
شب ها چو توده های کلاغان شامگاه
از دور ، از دیار افق ها ، رسیده اند

طغیان

به جز پهنه هایی پر از دود و آتش
 به جز سیل کشتار و بیماری و خون
 به جز ناله هایی پر از خشم و نفرت
 به جز دوزخی واژگون و دگرگون
 به جز تندبادی که آهسته خواند
 سرود غم خویش در گوش هامون
 به جز انتقامی چنین تلخ و نارس
 بگو با من ای دل ، چه ماندست با کس ؟
 شما ای امیران ، شما ای بزرگان
 شما ای همه سرنشینان والا
 شما ای همه کاخداران بی غم
 شما ای همه جنگجویان دانا
 چه نازید بر داستانهای تاریخ ؟
 چه بالید بر زورمندان فردا ؟
 بمیرید ، زیرا به مردن سزائید
 بمیرید ، زیرا که آفت شماست

از آن بیم دارم که آتش فشان ها
گشایند روزی دهان های خونین
از آن بیم دارم که دریای وحشی
دگرگونه سازد یکباره آیین
همه خانه ها ، شهرها ، کوهساران
فرو ریزد و سوزد از شعله ی کین
ز هم بگسلد آسمان های آبی
فرود آید این گنبد ماهتابی
شگفتا ! درین شامگاهان وحشت
خدایان گشودند بر من دری را
از آن در ، نگه کردم آهسته در شب
به هر گوشه دیدم تن بی سری را
شما ای همه سرزمین های گیتی
رهایی چه بخشید بد گوهری را ؟
ببندید ، چونان که دانید ، راهش
جهان را مبرا کنید از گناهِش
زمین می گدازد ز خشمی نهایی
ز خشمی چو تاریکی شامگاهان
خوش آن لحظه ی تلخ و آن روز شیرین

که کیفر دهد خشم او بر گناهان
به تنگ آمدم زین همه کینه توزی
خوشا زیستن در میان سیاهان
که در خاک و خون غوطه ور شد طبیعت
تمدن گر اینست ، کو بربریت ؟

ویرانه ی قرون

گویی سکوت قرن ها بود
 در دخمه های تیره اش ، در آسمانش
 در ابرهایش ، در شبان سهمگینش
 در بادهایش ، در فضای بیکرانیش
 چون نعره بر می داشت باد سرد مغرب
 گویی که بر می خاست بانگ ارغنون ها
 آنجا که می افتاد روزی قهرمانی
 امروز ، می افتد به خاموشی ستون ها
 آنجا که روزی بال و پر می زد عقابی
 امروز ، شبکوریت جنبان در سکوتش
 آنجا که زلف دختران در پیچ و خم بود
 امروز ، لرزد تار و پود عنکبوتش
 آن دخمه ها ، آن سایه ها ، آن آسمان ها
 وان رازداران شگرف خلوت او
 آن خنده های باد در بیغوله ی شب
 وان غول ها در تیرگی هم صحبت او

آن سقف ها ، آن پیشخوان ها ، آن ستون ها
آن طاق های ریخته در ظلمت شام
آن برق چشم گربه های سهمگین روی
وان نور اخترها در آفاق شبه فام
آن کوره راه بیکرانه
راهی که می لغزد به جنگل های خاموش
راهی که می پیچد چو ماری بر تن شب
راهی که می گیرد افق ها را در آغوش
آن شعله های آتش دزدان دریا
بر ریگ ها ، بر ریگ های خشک ساحل
در لابلای تکدرختان زمین گیر
در سایه های قلعه های تیره گون دل
اینها همه ، می خواندم چون قاصد مرگ
بار دگر با خنده ی پر مایه ی خویش
من کیستم ؟
بیگانه ای گم کرده مقصود
یا رهروی نا آشنا با سایه ی خویش

یادبودها

نیمه شبانست و باد سردی از آن دور
سر کند افسانه های دیو و پری را
در دل خاموش شب به یاد من آرد
بهت و سکوت جهان بی خبری را
نیمه شب آنگه که دختران پریراد
آب ، ز سرچشمه های گمشده آرند
زیر نگاه ستارگان فروزان
بر لب هم ، بوسه های عاطفه بارند
نیمه شب آنگه که اشک ماه و ستاره
روی گیاهان نو دمیده نشیند
در دل آن قطره ها ز روشنی ماه
برق لطیفی چو برق دیده نشیند
نیمه شب آنگه که روی برکه ی خاموش
باد برقصاند اختران افق را
رهرو گمراه شب دوباره بجوید

دورنمای مسافران طرق را
نیمه شب آنگه که باد ساحل دریا
زمزمه ی آب را به گوش رساند
قایق درمانده ای ز واهمه ی موج
دامن بادی به سوی خویش کشاند
نیمه شب آنگه که روی تپه ی آرام
پرتو فانوس شبروی بدرخشد
بانگ دلاویز رهروان خوش آواز
ظلمت شب را نشاط گمشده بخشد
نیمه شب آنگه که ساکنان بیابان
جانورانند و بوته ها و گونه ها
زمزمه ها بشنود چو در وزش آید
باد خبرچین شب میان جگن ها
نیمه شب آنگه که دست کودک شبگرد
آتشی از برگ و بوته ها بفروزد
منتظر رقص شعله ها بنشیند
دیده به بازیگران معرکه دوزد
نیمه شب آنگه که سایه افکن صحرا
لکه ی خارست و بوته های تمشک است

بر رخ عاشق ز گریه های شبانه
قطره ی خونست و دانه های سرشک است
نیمه شب آنگه که چاه تشنه ی کاریز
نوش کند جرعه ای ز آب گوارا
سنگ عطش کرده ای درون وی افتد
تا بچشد قطره ای ز رخنه ی خارا
نیمه شب آنگه که چکه می کند از سقف
در دل غاری کهن ز روزنه ای آب
باد رساند صدای دمبدمش را
با نفس شب به گوش دختر مهتاب
نیمه شب آنگه که ماهیان درخشان
در دل آرام بر که غوطه ورستند
آن همه اختر چو فلس ریخته از ماه
در کف جوشان چشمه جلوه گریستند
نیمه شب آنگه که بر کرانه ی استخر
دسته ی مرغابیان به گرد هم آیند
زمزمه ای دلنشین کنند و به نجوا
عقده ی دل با اشاره ها بکشایند

نیمه شب آنگه که در خموشی دره
زمزمه ی زنگ های قافله پیچد
باد ، زند تازیانه ها به درختان
در دل جنگل ، صدای غلغله پیچد
نیمه شب آنگه که در سپیدی مهتاب
جلوه فروشد چراغ بادی خرمن
گسترد امواج کاه و گندم افشان
بر سر پاتیگران مزرعه ، دامن
نیمه شب آنگه که در کشاکش امواج
بانگ غریقان دست و پازده خیزد
پیرزن راهبی ز غرفه درآید
رهزن شب از صدای پا بگریزد
نیمه شب آنگه که ورد هر شبه را ، جغد
سر کند از تکدرخت دامنه ی کوه
زنده شود در سکوت قلعه ی خاموش
خاطره هایی ز مرگ و وحشت و اندوه
نیمه شب آنگه که از شکاف دریچه
رشته ی نوری فتد به کلبه ی دهقان
رخنه ی در راه به کنج کلبه کند وصل

میله ی باریکی از بلور درخشان
نیمه شب آنگه که قرص منحنی ماه
از پس دندانهای کوه برآید
بانگ خروسان شب ز دهکده ی دور
همره بادی به گوش رهگذر آید
نیمه شب آنگه که بر کناره ی چشمه
سایه دواند تمشک و ناله کند آب
نور بتابد ز لای برگ درختان
در دل امواج آب و چشمه ی مهتاب
نیمه شب آنگه که دختران دهاتی
کوزه به دوش از درون دهکده آیند
بر لب سرچشمه آتشی بفروزند
رقص کنان ، گیسوان خود بگشایند
نیمه شب آنگه که سایه های درختان
چتر زند بر فراز واحه ی اموات
از سر گلدسته های مسجد موهوم
بشنود آواره ای صدای مناجات
نیمه شب آنگه که گردباد شبانه

چرخ زند در سکوت دره ی خاموش
سر دهد آهنگ نی ، جوانک چوپان
تا کند اندیشه های تلخ ، فراموش
نیمه شب آن لحظه های خوش که نهفتست
در دل آرام خود ، ودیعه ی رازی
زنده کند از گذشته های فرحناک
در سرم اندیشه های دور و درازی
آه چه شب ها ، که زنگ برج کلیسا
کوفته می شد به دست صومعه بانان
دستخوش ازدحام خاطره ها ، من
گوش فرا داده بر سرود شبانان
آه چه شب ها که پیر مرد مؤذن
بانگ اذان می زد از فراز مناره
خیره بر او ، دیدگان مضطرب من
خیره به من ، دیدگان ماه و ستاره
آه چه شب ها که باد همه‌مه انگیز
قهقهه می زد به بیکرانی صحرا
آتش غم ها به حال شعله زدن بود

شعله اش از ماورای سینه هویدا
آه چه شب ها که پشت پنجره ی ذهن
نور ضعیف چراغ خاطره می تافت
حافظه ی من چو عنکبوت کهنسال
پرده ای از خاطرات گمشده می یافت
آه چه شب ها که در شکنجه ی حرمان
پنجه به دل می زد اشتیاق نهانی
در دلم از حسرت گذشته به پا بود
آتش جاوید روزگار جوانی
آه چه شب ها که امتداد نگاهم
دایره می زد در آسمان شبانگاه
عاقبت این چشم انتظار کشیده
غرقه به خون می شد از درازی آن راه
آه چه شب ها که کارگاه وجودم
سربه سر آکنده می شد از غم انبوه
جغد حزین می سرود نوحه ی ماتم
نای شبان می نواخت نغمه ی اندوه
آه چه شب ها که با ترانه ی ساعت
رقص زمان بود و لحظه ها و دقایق

تک تک آن می گسیخت در شب تاریک
رشته ی باریک خاطرات و علایق
آه چه شب ها که چشم شوق و امیدم
دوخته می شد به روشنایی آفاق
فال نکو می زد از سپیدی گردون
دیده ی شب زنده دار و خاطر مشتاق
آه چه شب ها که می گذشت خیالم
بر در بیغوله های واهمه انگیز
روح مجانین و سایه های خیالی
با من بیچاره ، کینه جوی و گلاویز
آه چه شب ها که رفت در غم و حسرت
تا من از آن نکته ای به حوصله جستم
سایه ی برگم که چون ز جا کندم باد
در پی بازآمدن به جای نخستم

یاد دوست

بر گور روزهای سیه ، بوته های عشق
پژمرد و غنچه های امید گذشته مرد
در حیرتم هنوز که آیا چگونه بود
آن روزها که مرد و ترا جاودانه برد
خوابی گذر نکرد ، دریغا ، گذر نکرد
در چشم من ، شبان سیه ، بی خیال تو
ای آنکه دل به رنج غریبی سپرده ای
گریم به حال خویش و نگریم به حال تو
یاد آرمت هنوز ، هنوز ای امید دور
ای آنکه در زوال تو بینم زوال خویش
چون بنگرم هنوز در انبوه روزها
یادآورم ورود ترا در خیال خویش
گویی در آن غروب بهاری گشوده شد
درهای تنگ معبد تاریک خاطرات
همراه با بخور خوش و زخمه های چنگ
در دل طنین فکند مرا ضربه های پات

با من چنان به مهر درآمیختی که بخت
چون در تو بنگریست ، لب از شکوه ها بدوخت
وان قطره ی نگاه تو چون در دلم چکید
چون اشک گرم شمع ، مرا زندگی بسوخت
اینک ، تو نیز رفتی و بر گور روزها
شمعی ز یاد روشن خود بفروختی
ای آفتاب عمر ! درین وادی غروب
هر سو مرا کشاندی و لب تشنه سوختی
باز آ که بی فروغ تو ، این روزهای تار
بر من چنان گذشت که بگذشت شام من
ای دیو شب ! فرشته ی خورشید را بکش
تا صبحدم دوباره نیاید به بام من

یاد ونیز

هان ، ای ونیز من
ای دختر خیال
چون از حریر نازک مهتاب های دور
پیراهن سپید عروسان به بر کنی
چون آسمان به سر نهدت نیمتاج ماه
وز غرفه ی کبود افق سر به در کنی
مانی به انتظار که از بام آسمان
پاشند بر تو پولک و نقل ستاره ها
آنگه ، من از دیار خود آیم به دیدنت
تا صبح را سلام دهیم از مناره ها
پندارم ای ونیز که می بینمت هنوز
از روی بام های سفالین سرخ فام
یاد آورم که در تو بگذشتست چون نسیم
آن روزهای گمشده ی بی نشان و نام
بر قبه های آبی و بر بام های سرخ
بر آبهای روشن دریای نیلگون

بر آن جزیره های تک افتاده ی کبود
بر یادگارهای پراکنده ی قرون
بر برج های زنگ که از آهن است و سنگ
بر زنگ ها که می شکند
دنگ دنگ دنگ
بر خنده های ریز و درخشان موج ها
بر چتر آفتابی خورشید رنگ رنگ
بر هر چه در فضای تو می آیدم به یاد
بینم نشانه هایی از آن روزهای دور
آن روزهای ساخته از نور و از بلور
اینک ، در آرزوی تو ، ای شهر نوعروس
آن روزها که در پی شب ها گریختند
آنها که چون شکوفه ی گیلای های سرخ
در دامن نسیم گریزنده ریختند
یک یک فرا رسند ، نواخوان و پایکوب
با تاج شهریاری خورشید بی غروب

بیان

